

که گفتم سال ۴۶، ابتدای ورود من به مدرسه، با زندان دوم پدر همزمان شد. در ابتدای ورود به دوران راهنمایی هم با زندان ایشان روبه‌رو شدیم ولی زندان‌ها اصولاً چند ماهه بود. هنگامی که پدر زندان نبودند، معمولاً جمعه‌ها و گهگاه بعد از ظهر و شب‌ها مرا با خود به این محافل می‌بردند. البته فشار مادر که می‌خواستند از شبیختن‌های بی‌جگانه من راحت باشند، مؤثر بود.

شهریور سال ۵۱ برای ثبت‌نام در دوره راهنمایی هم، پدر در زندان بودند. مادر از شهید رجایی خواستند در مدرسه علوی ثبت‌نام کند. این مدرسه از مدارس خوب، معروف و اسلامی آن دوران بود. فاصله مدرسه رفاه، نزدیک میدان بهارستان تا مدرسه علوی را دست در دست شهید رجایی طی کردم. باید بگویم این لحظات از خاطرات خوب من است. او مهربان بود و کم حرف.

■ چرا شهید رجایی باید ثبت‌نام می‌کردند؟

شهید رجایی از مدیران و همکاران بنیاد فرهنگی و مدرسه رفاه محسوب می‌شد. سال‌های دوم و سوم راهنمایی در دبیرستان علوی واقع در ابتدای خیابان فخرآباد روبه‌روی مسجد فخرآباد کنار میدان دروازه شمیران برگزار می‌شد. جایی که سال‌ها بعد وقتی مسئولیت متروی تهران را برعهده گرفتم، ایستگاه مترو تقاطع خط ۲ و ۴ را ساختم. البته این را بگویم که دو سال آخر دوره راهنمایی سال‌های خوشایندی نبودند.

همان سال‌ها پدر هم منزل را فروختند و باز در قلعهک، سه راه نشاط خیابان سرابی بن بست حسینی، زمینی بزرگ خریدند. در آن زمین، چهار خانه ویلایی ساختند که یکی را شهید مفتاح و یکی را شهید بهشتی خریدند. با آنها همسایه شدیم. همبازی‌های کوچ و خانه ما فرزندان این بزرگواران شدند. از فرزندان این شهدا، صادق و مهدی مفتاح، علیرضا و محمدرضا بهشتی به سن و سال من نزدیک‌تر بودند، اما با فرزندان شهید مفتاح بخصوص صادق نزدیک‌تر بودم.

■ چرا؟

به هر حال خانواده شهید بهشتی تازه از آلمان به تهران آمده بودند و به قول امروزی‌ها آداب معاشرت با کلاس‌تری داشتند. برای مثال، فرزندان شهید بهشتی اجازه نداشتند در کوچه بازی کنند و رفت و آمد فقط در خانه امکان‌پذیر بود. با خانواده شهید بهشتی رفت و آمد و بازی مشکل‌تر بود. خاطرم هست از آلمان با خود اسباب‌بازی ساخت و ساز لگو (LEGO) آورده بودند، این نوع اسباب‌بازی فکری و زیبا را تا به حال ندیده بودم. برایم جالب بود. برای من بازی با لگو در آن سن و سال جذابیت زیادی داشت.

■ این سختگیری‌ها فقط برای بچه‌ها بود یا مراودات خانواده‌ها و بزرگ‌ترها هم همین وضعیت را داشت؟

البته سختگیری‌ها برای فرزندان‌شان بیشتر بود، اما اگر افرادی با شهید بهشتی ملاقات داشتند و زود می‌رسیدند دچار مشکل می‌شدند. لذا وقت‌شان را در منزل ما می‌گذرانند تا زمان ملاقات برسند.

در همان سال‌های ابتدایی دوران راهنمایی‌ام، یعنی در ۱۱ سالگی، دستگیری بعدی پدر اتفاق افتاد. خانه نوساز بود. حیاط خوبی هم داشت. تأسیسات جدید از نوع هوا ساز داشت. منزل دو طبقه به صورت دوبلکس بود. اتاق‌های خواب در بالا و در طبقه پایین آشپزخانه، اتاق میهمانی، نشیمن و اتاق کار قرار داشت. تازه میل و تخت هم خریده بودیم.

■ آن روزها کمتر کسی میل و این دم و دستگاه در خانه‌اش بود!

پدر مخالف بودند ولی مادر دنبال خرید اینگونه اثاثیه بودند. معمولاً منزل علما اندرونی و بیرونی دارد ولی منزل ما چنین نبود. میهمانان پدر از وضعیت منزل آگاه بودند. می‌دیدند که میل و امکانات دارد. پدر خانه خوبی در شمال شهر تهران ساخته بودند که ماشین، میل و امکانات داشت.

■ ثروتمند بودن مرحوم هاشمی باعث شده بود شما بچه بالای شهر باشید. با این سطح از زندگی، آن زمان هم کسی بحث اشرافیت‌گرایی پدر را مطرح می‌کرد؟

بحث انگ اشرافیت از همان سال‌های مبارزه شروع شد. البته خانه آقای بهشتی از ما بهتر و بزرگ‌تر بود. میل‌ها و امکانات‌شان هم شیک‌تر بود، زیرا بعضاً آنها را از آلمان با خود آورده بودند، ایشان سال‌ها مدیریت مرکز اسلامی هامبورگ را برعهده داشتند.

شاه با پدر را در سن ۳ سالگی تجربه کردم. آن روزها را به یاد ندارم ولی مادر با احساس تعریف می‌کنند و می‌گویند «ورقه‌ای برای اجازه ملاقات همسر و فرزندان داده بودند. مادر ایشان، برادران و خواهران اجازه ملاقات نداشتند. محسن با اینکه از فاطمه کوچکتر بود و هنوز سه سالش تمام نشده بود از خبر ملاقات شاد و بیشاد شده بود. برای ملاقات به زندان قزل قلعه رفتیم. شیرینی، میوه و یک دست لباس هم برداشته بودیم. وقت ملاقات ساعت ۲ بود. نیم ساعت زودتر جلوی زندان بودیم. محسن با حالی که از دوری پدر داشت، دائم بابا را صدا می‌کرد. چند دقیقه‌ای در فضای آزاد زندان راه رفتیم. به اتاق کوچکی برده شدیم. چند مأمور با لباس نظامی و شخصی داخل اتاق نشستند و ایستاده بودند. دوسندلی به فاصله از هم را به من نشان دادند و گفتند فقط ۵ دقیقه وقت ملاقات است. هیچ حرفی غیر از احوال‌پرسی و سلام و علیک نمی‌زنید. ناگهان از ته راهرو چند سرباز با تفنگ و سرنیزه‌ها را آوردند. محسن به محض اینکه بابایش را دید با همان حالت بی‌جگانه جلو دوید و خود را در بغل او انداخت و او را بومی کرد

و می‌بوسید. حتی ساواکی‌ها و مأموران نیز به گریه افتادند. او همان طور که محسن بغلش بود و دست فاطمه را در دستش گرفته بود روی صندلی خودش نشست و صندلی دیگر را پیش کشید. فضا عاطفی شده بود و مأموران چیزی نگفتند. ولی چند دقیقه نشد که ملاقات را تمام کردند. حتی فرصت سلام و علیک و احوال‌پرسی هم نشد. محسن را می‌خواستند از پدرش جدا کنند. هم‌چنان به سینه بابا چسبیده بود و حاضر به جدا شدن نبود. مجبور شدند تا در ساختمان ما را همراه او ببرند و به زور محسن را که گریه می‌کرد از بغلش جدا کردند و به من دادند.»

■ پسر ارشد مرد سیاست، در کودکی چقدر میل به سیاست و سیاست‌دانی داشت؟

آقای شجاعی معلم ریاضی سال‌های آخر دبستان، از اثر بخش‌ترین معلمان دوران دبستان بود. از زندان و کتاب فلسطین یا کارنامه مبارزه با استعمار پدر آگاهی داشت بنابراین ضمن تعلیم به درس ریاضی، مرا تشویق به فعالیت‌های جنبی از جمله دکلمه اشعار طرفدارانه از مظلومیت مردم فلسطین می‌کرد. این اشعار را با حالتی جانسوز دکلمه می‌کردم، طوری که اشک خودم و مستمعین را در مراسم مدرسه درمی‌آورد. همین اقدام فرهنگی و سیاسی من باعث تذکر به مسئولان مدرسه و خانواده شده بود.

■ تذکر از جانب چه کسی؟

اینگونه مدارس اسلامی بجز مدیر و صاحب مدرسه، مدیری دولتی از طرف آموزش و پرورش نیز داشت که مواظب فعالیت‌های مدرسه بود. خلاصه، به دلیل روحیات همین معلم دلسوز پایه ریاضی ام هم قوی شد و در طول تحصیل همیشه به ریاضی علاقه‌مند بودم.

■ پس برای همین است که مهندس شدید!

احتمالاً بی‌تأثیر نبوده. [می‌خندد]

■ به این فکر نیتادید که جرقه‌های سیاسی شدن‌تان را پی‌بگیرید؟

در سال‌های ۴۶ تا ۵۰ یعنی دوران دبستان من، پدر فعالیت‌های انقلابی زیادی داشتند و در جلسات تبلیغی، دینی، اجتماعی و دانشگاهی شرکت و سخنرانی می‌کردند. کلاس‌های درس و قرآن هم برقرار بود. همان طور